

نوشتن شکلی از زندگی است

الف

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۵۶ همزمان با جلسه ۸۵۶ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۳۰ مهر ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است

آبروی آب

بار دیگر آبروی آب رفت
 از دل بی تاب ساقی تاب رفت
 یاس زهرا در کنار علقمه
 مهر قلبش تا لب ارباب رفت
 خم شده قد کمان آسمان
 از برش آن دُر عالم تاب رفت
 یاد طفلی در درون خیمه‌ها
 مثل این که اصغرم در خواب رفت
 یا رسول الله ببین شاهد تویی
 جرعه جرعه از گلم خوناب رفت
 شد عیان چون تاول پای همه
 شرم تا خلوتگه مهتاب رفت
 در غروب سرخ روز واقعه
 ناله‌ها تا آسمان بی تاب رفت
 هم‌ره زینب سوار ناقه‌ها
 غصه هم از این زمین سیراب رفت

شهرام پورشمسی

ساقی

دو نفس مانده که این قصه به پایان برسد
دل دریایی عباس به سامان برسد

مشکی از مهریه مادر خود، فاطمه را
برد ساقی حرم تا که به یاران برسد

آب بی تاب وصال لب خشکیده‌ی اوست
لیک بی جاست که این آب به آن جان برسد

با صبا گفت همین زمزمه صبح سپید
که حسینم، سرعباس به دامان برسد

دامن یاس کبود و گل خونین علی
می رود تا گل زهرا به گلستان برسد

برو شیدا تو بکن رخت سیه بر تن خویش
به گمانم که دگر لحظه‌ی هجران برسد

طاہرہ ابراہیمی
۸۷/۵/۱۳



Witch

I taught myself to draw at a young age, when my mother kept me locked in a room with very little light. She said this was for my own good—if I was kept in the dark, I would never be afraid of it. So with my charcoal, I drew blind. I slid my drawings under the door for her, and when she and Papa left on outings, I drew them on wide paper sleeping in their bed, and spread the picture over their mattress. They would find this when they arrived home, and me curled like a cat at the foot of their bed. Sometimes, Papa would become angry and hit me. Other times, he would lift me up and carry me to my own bed. He did not notice that I also painted their diseases.

Once, deep into his illness, my father stumbled into my room and saw me painting him and mother. He saw the black animal I had drawn in place of his intestines. He called me a witch. He said I had done this, had put a spell on him and made him ill. I could not tell him he was wrong because he hit me in the ear and there was a ringing that caused me not to speak.

But it made me feel powerful, that he would think me capable of that. The lie and his belief in the lie.

Carmiel Banasky

جادوگر

نقاشی کردن را خودم از کودکی یاد گرفتم، وقتی مادرم در یک اتاق با نور خیلی کم زندانی ام می-کرد. می گفت به خاطر خودم است- اگر در تاریکی نگه داشته شوم، دیگر هیچ وقت از آن نمی ترسم. پس با زغال چوب ام، در تاریکی طراحی می کردم. طرح هایم را از زیر در سر می دادم برایش، و وقتی او و بابا برای گردش از خانه بیرون می رفتند، آنها را روی کاغذهای بزرگ، خوابیده بر تخت های شان می کشیدم و تصویر را روی بالش های شان پهن می کردم.

وقتی دوتایشان به خانه می آمدند این را پیدا می کردند و من که مثل یک گربه پایین تخت شان مچاله شده ام. بعضی وقت ها، بابا عصبانی می شود و کتک ام می زند. وقت های دیگر، بلندم می کند و به تخت خودم می برد. او متوجه نمی شد که من حتی بیماری های شان را نقاشی می کردم.

یک بار که پدرم شدیداً بیمار بود، ناگهان به اتاق ام آمد و مرا دید که داشتم او و مادر را نقاشی می کردم. دید که جانور سیاهی را به جای روده هایم نقاشی کرده ام. مرا جادوگر نامید. گفت من این کار را کرده ام، وردی برایش خوانده ام و باعث شده ام مریض شود. نمی توانستم به او بگویم دارد اشتباه می کند چون زده بود زیر گوشم و یک صدای زنگ دار باعث شده بود نتوانم صحبت کنم.

اما این که بابا فکر می کرد توانایی انجام آن کار را دارم، باعث می شد احساس کنم قوی هستم. آن دروغ و اعتقادش به آن دروغ.

کارمیل بانسکی - ترجمه به حاله پیماندر

سندباد

وقتی هنوز بچه نداشتم این که پسر مهمان مان سوار بر جاروبرقی خانه مان از اتاق بیرون می آمد چیز عجیبی بود حالا ولی این که در اتاق دخترمان بیشتر اوقات عجایی می بینم که در ماجراهای سندباد می شود دید اصلا عجیب نیست.

آذر

قبلا یکی از سوالات اساسی من این بود که چرا به شعر و نثر ادبیات می گن. گفتن چندبیت و نوشتن چند کتاب کجاش به ادب و معرفت می خوره؟ تازه خیلی ها رو می شناسم که شعر و نثر می گن چندین کتاب، ولی نه آدم بامرامیه و نه چیزی از ادب و معرفت حالیشه. اما یکی از جنبه های این تسمیه رو همین اخیرا پیدا کردم.

فهمیدم که چون بعضیا تو گروه های اهل شعر و نوشتن، ابیاتی رو آدد می کنن، به این خاطر می شه گفت «آد ابیات» یا خوش فرم ترش ادبیات!

کاکال



بچه عاشق زیتون بود، دستش را برد طرف چشم مادر و گفت می خواهد زیتون هایش را بردارد.

خندان

بیا بریم اینستاگردی

رحمانیان شعر را بر اساس یک احساس دو گانه تحلیل کرد. عشقی که در حین عمیق بودن دردآور نیز است.

خواجه‌پور در تایید صحبت‌های رحمانیان گفت: این دوگانگی در کلمه آبی هم دیده می‌شود. آبی و عمیق با اشاره به عمیق در ابتدای شعر می‌تواند نشان‌دهنده غرق شدن باشد و از سوی دیگر نشانه آرامش.

در دم‌داستان ترجمه، طنز کوتاهی وجود داشت. مصاحبه شونده معتقد است اگر نکشیدن سیگار باعث نمردن می‌شد دکتر نباید زودتر از او می‌مرد. یکی از پیش‌نهادهای این بود که به جای مصاحبه‌شونده پزشک بعدی باشد. در این حالت طنز داستان بیشتر می‌شد.

اینستاگردی صفحه تازه الف است که با عکس و نوشته‌ای از محمدامین نوبهار آغاز شد.

پنجشنبه ۲۳ مهرماه ۱۳۹۴ جلسه ۸۵۵ انجمن با نیم ساعت تاخیر در موسسه هفت برکه آغاز شد.

به جز خانم یوسفی که به عنوان فرشته نجات در را باز کرد و مانند هم فرشتگان نجات غیب شد، محمد خواجه‌پور، شهرام پورشمسی، طاهره ابراهیمی، محمود غفوری، سعید توکلی، حوریه رحمانیان و امیررضا جمالی حاضرین در جلسه بودند.

بعد از روایت «کلاس انگلیسی با آقای راث» از شماره ۵۹ نشریه همشهری داستان و انتقال فایل PDF به یک کامپیوتر دیگر نوبت به نقد آثار رسید.

مضمون شعر سحرالسادات حدیقه سوال اصلی در جلسه بود. بارداری صریح‌ترین خوانش از شعر بود اما می‌شد با درونمایه کودک درون نیز شعر را خواند.

کودک اشاره شده در شعر می‌توانست احساسات کودک و نوشتار آن باشد.

شهرام پورشمسی خوانش بارداری ناخواسته را بیشتر می‌پسندید.





حتم دارم قبل از ثبت این عکس آنقدر دویده بودیم که به نفس نفس افتادیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود آن دویدن‌ها را. من و سهیلا - دختر همسایه‌مان - دور خانه‌شان می‌چرخیدیم و از بس که گیج و شرور بودیم گاهی به طرز وحشتناکی به هم می‌خوردیم. آرنج من توی دنده‌ی او، چانه‌ی او توی دماغ من. کک‌مان هم نمی‌گزید. بلند می‌شدیم و ادامه می‌دادیم. موهایم را هم سال تا سال شانه نمی‌زدم. ملال‌ام بود.

من و سهیلا کار هر روزمان حفر زمین بود. با دو بیلچه زمین را جا به جا می‌کردیم. فقط خدا می‌داند چند نفر توی آن چاله‌ها یک‌وری نیفتادند. بعد هم می‌افتادیم پی‌ نصف کردن کرم‌خاکی و دیدن دو نیمه‌ی جدا از هم‌شان که وول می‌خورند.

کارهایی از این دست که حالا هر وقت بهشان فکر می‌کنم، می‌پرسم واقعا این من بودم؟ به عکس نگاه می‌کنم، به جز موهای سهیلا که هنوز هم دیر به دیر شانه می‌کنندشان، شباهت زیادی به آدم عکس ندارد و برای هزارمین بار می‌پرسم یعنی چه طور می‌شود این همان سهیلا باشد؟

میثم صمیمی

